

کتابخانه کتب خطی

شماره ۵۹۰۰



دوره ۱۵۰

کتابخانه کتب خطی

بنام خداوند لوح و قلم
 خدایی که بنیاد پستی نهاد
 بر اصفافش در کمال
 بر مهر پوشیده دانای از
 زمین خاکی فاده در راه او
 حکیم ازل قادر لم یزل
 بطرف و کرم جمله کار ساز
 رتم زده پستی چو روایت
 جگر آب و جگر آتش یاد و خاک
 جگر اطلاق و انجم و جگر لوح و قلم

که از پستی زده پستی قلم
 اسپاس بلند پستی نهاد
 نمره و جودش نقش خیال
 بهر ذره و آتش دهد لطف باز
 ملک کردی از خاک درگاه
 منشوره ز نقصان غل
 قرن همه در سربل تیار
 جود همه از عدم نقش است
 جود شمع و شمع ز پیمان پاک
 بیک فک نیست کرد از عدم

قلم زده تقدیر سرکش است
 جگر که سنده از حرف امید و بیم
 قلم را ز وصفش کجای است
 جودش از بابت خدا بر در راه
 کشایم زبان را بصدق است
 که او بود مقصود بالا و است
 رسول عبت شاه کون کجای
 ز مهر نبوت قوی بشت او
 قدم زد جگر خاک این ز پاک
 جگر پرده روشن نمودار شد
 فرو برد آتش او رخ نمود
 زده بر فلک و نوبت خیر
 از آن نام او گشت خیر البشر
 ای اسپید و سرور کانیات
 رسیدلان هوا خواه و صل تو آن

رتم زده جود و نیک است
 رستب زبان قلم شد و نیم
 زبان قلم را از و کو هست
 من استان شفع کما
 بنعت محمد علیه السلام
 طفیل و جودش در سر است
 که ناز و بلطفش زمینان
 کمین سعادت در گشت او
 فاد افیر تا جداران بجاک
 بت از خجلت او کونینا شد
 ز آتش پستان او در دو
 ولی گشته قانع بان جوی
 که او بود داننده خیر بشر
 غانیده راه اهل بجات
 تو مقصود ایشان طفیل توان

به باشد شمع کنا هم شوی	بلطف و گرم غم زخا هم شوی
درینا که عمرم بعلقت شد	شدم غافل از غم و کشت
نیامد ز من هیچ غیر از کناه	که سپنج بمقدار یک پیکاه
همه عمر رخسارم بخت	ز غفلت بطاعت نبرد ختم
زدنیا و دین چرخ متصل	شب روز بخود زد دنبال
همه عمر من در تباہی گذشت	بعصیان نامہ سپیاسی شد
که قمار نفیس و هوا تا یکی	بدام بوی پس مبتلا تا یکی
ترا عمر بگذشت از پیشت	بهار جوانیت برباد رفت
جواز عارضت شد بهار	خزانیت عمر ترا آن بهار
منو زت هوا و بوی پس گشت	بخوابی پیک اجل بر دست
دگر از جوانی جوداری امید	که نام سپید گشت موی پیغید
زیر خرد کوشش کن پند را	غیبت شمرانم جند را
مگر بند امر و زور بند که	که فردا نه بینی تو شرمندگی
حضور دل از دوق طایف	فراغت کنج قمار طلب
مکر و نماید ترا مقبلی	رساند با قبال مل دلی

فقری و پیری کی بیش کن	مکون بگر و نیک اندیشه کن
درین چند پیالی که مجنون است	ز عشق تپتی فتنه بودی است
بخود داغ چهرت نشد حالش	نشد سر دازن بوفایان
در خجی که در مان دل کاشتی	از غیر محنت به برداشتی
هفت بچو لولی بازی کرستی	که هر سپاعتش بازی دیگرستی
کسی مهر آید از و گاه کین	نه آتش بود یا یاد از دین
محو کام راحت زگر دارم	که با نوش او هست صد گوارم
پیشین حج و اناج نادانم	اگر صد هزار انداگر اندک
نه ابله بداند نه ابل حسد	بدونیک تا بگری بگذرد
شندم با قفان شبی از خیرس	که دنیا فریبست دیگر فریبس
جرا عمر صرف جهان کرده	که با خود بری آنچه آورده
بی پیسم و زور سرای سنج	مینبرد دل جان و دین سنج
شد از کنج بسیار قارون	فرو برد و حرص ز را و رانجا
خوش آن وقت درویش رویه	که وارسته از قید مال تنال
نه اورانم فکر و ناموسین کن	نه اندیشه صدق و نایب جکت

نیا دشن نابود و ز بودم
 تو هم وقت خود را پیشان
 درین باغ چون نیستی
 نه فلک بر دره نه اندیشه
 کجا شد و نه بد و نه شست
 کجا رفت شاه جهان کی قباد
 اجل نرد کام بر دیر خیریت
 اجل چون خوش قضا نیست
 بدولت اگر از فلک بگذری
 مکر بود قالب ز جان پاک
 سلیمان که بر باد بنهاد زین
 باختر کن خاکدان را نیست
 مخور غنم که در دوالم بگذرد
 بی لاله روید بر اطراف
 بسی جعد پیل ز ندج تاب

نه فلز زین غنم سپودم
 غنیمت شمر غرض سخن
 که ای بی بی ز سنا نشستی
 که کا دین کی بود همیشه کی
 که از قابض پاخت ایام شست
 که شد قابض خاک و خاکش باد
 غبارش بر بوزن نخست
 نماند کسی را جمال در ملک
 جو مرکب از خاک و آب پیستی
 جو جان فتنه از تی باد و جفا
 جو خورشید بود جهان در کن
 بحر باد خیزی بنودش نیست
 در ساد ما نیست هم بگذرد
 نصیحتی چون فروزد و جاف
 بی چشم بر کس کشاید ز جاف

که باشی تو آغشته در زیر گل
 بسی سپهره از باغ کنشید
 بسی بگذرد بر سهرت نکبت
 کند که دشمن چون اسپیا
 که از کردش چرخ باز اثران
 ملبود و لعب شاد و خرم میان
 بر از باد نخوت مشو چون آب
 جهان کی که از حضرت ذوالجلال
 جهان کی که چون میل لاس کنی
 نه ز اینا که چون خاک صطری
 جو کل سپهره رو شود ز زمین
 که از نور ایمان در شینیت
 خدایا تو بی که از حال من
 سر از بار عصیان مرا بشن
 اگر پیشم از بد ناصواب

و در از کلفت لاله بگذرد
 که دوران ترا خاک بپسند
 که سر بر بنداری خشت
 همه استخوان ترا تو بیا
 بر آری سپهر از دشت کون
 اجل در کین است غافل میان
 که چون میخو در افست و نخست
 نه پنی خجالت بوقت پیوست
 بر اوج فلک چون ملک طانی
 ز نحت الری هم فراتر شو
 جو لاله سپهر دل مشو در کفن
 ترا کو را یک جان کلشیت
 عیانیت پیش تو احوال
 پس چمن من حمد و شستن
 بخراشک چهرت نثارم

نبشای من که بیاره ام
 اجل کو زند چاک بسیر نم
 جوش اجل رخه در جان
 در آن حال ز لطف یاری می
 تو باشی مکنه ارایان من
 جو در سخنانی که جا کنم
 ز رحمت مگر کیان پوی من
 جان قوتی ده که بی صراط
 جو خلق جهان رو بخیر کنند
 ز رفتار عصیان نجیب
 ز فضل خود ای صانع دامن
 بود مرم کوه های گناه
 چه باشد که از رحمت بی گران
 در این منزل خوف غل
 بود آنجان نامه من سیاه
 گرفتار نفس پیکاره ام
 کیند غبار جهان دامنم
 غوازیل سنگ میان
 در آن ختم رستگاری می
 ز رحمت کنی حم بر جان من
 در آن محبت آباد ما و اکرم
 در لطف بکشای بروی من
 شود بر من آسان سوال جواب
 سر آسمیه از خاک سر کشند
 پیه گشت و شان شرم گنا
 مرا پای لطف بر سپر فلک
 که در بیشاد کوه کرد جو
 کسی بپای طاعت ما که ان
 که پیران بود نامهای غسل
 که شوان که شرح کردن گناه

بابر که نامه ام را بشوی
 جو بر روی فنج نمای صراط
 جوشهای تاریک بحر دراز
 سیه قام دبار یک جوی
 نمکری کرد پست من ای من
 جو پاکان کدر بر صراط افکند
 مرا هم با قبال آن سپردن
 غرض از بستم تنای پست
 و که نه مرا مکنده در ضمیر
 که نیز ارم از وصل جو و مقصود
 مراد دل از دیران بر پست
 پس از حق خیر حق متا کنند
 چه میکوی سیاهی تر پس از غلای
 تو بی سپر بر آورده از من
 و که نه بیارای چون من کی
 در آن شپست و شوم بودی
 با فغان در آید خلق از بیاط
 جو در دل عاشق جا کند از
 ز شمشیر بران بود نیز تر
 بقهر جهنم بود جای من
 در ایوان هبت بیاط
 از آن در طر پر خطر مگذران
 که آن عن کاه متا شایست
 خیال می که شرو جوی شیر
 که دارد در از وصال تو دور
 بجز ذات حق نیست زمر جوت
 و زو غیر او را تو لا کنند
 از من بخود میدادی با خود ای
 که آورده با خودم در سخن
 که خود را نیز تو ارم پ

ای ماه رخ متلع ایوان سیات
طلعت نند از برج شرف مثل قناری
انگشت نمودی جو بلال بر بود پ
پروانه صفت پوخت پروبال یک
سروخی تو سر بر نند از انگشت دران
سرمایه قدر تو دو کون نه بخوان
چون ذره رخورشید جمال تو میان شد
در روز ازل پر تو روی تو جو خورشید
با ذات تو بر با شرف ملک و نظمی
در روز قیامت جرم غم از تابش خود
خوش وقت کیانی که شدند از نظر
ایلیا کرت آرزوی قامت طومریت

شاه اناج ملک خوان پالت
 صدر حج تو نشیت در ایوان
 کوی از افلاک بجای پالت
 تاروی تو شد شیخ شیمان پالت
 یک کلج تو شکفت بستان پالت
 ناهد دگر حی بن تو بعوان پالت
 سر مکتبه که نازل شد در شان پالت
 افراشت علم بر سپر میدان پالت
 سر بر توان دزگر بیان پالت
 گز روی تباد به تابان پالت
 کوتاه کن دست ز دامان پالت

انی کرد در کنت چشم ملک را طویا

اسپتانت قبلہ دین کعبہ اہل صفا

نخل کلزار و لایت سرو باغ لافقا
سبح و جمیع آفرینش با دای او پدا

نور نراغ البصر چشم و جراح مصطفی
بر در قدر تو یکسان بنده و شاه و کلا

سناه باقد و شرف سلطان بخت صطفا
سرور دنیا و دین سلطان معینی رضا

ای سرگزی تو اهل دست در آوار افیسر
کمرگاه است درگاه قدرت کوه طور
شیخ اقبال تو چون خورشید در عین طوبی
مهر و خورشید را در آویند چون میل اند
ای دوزخ شید را نام تو تقی کنین
بی و بشر محمد بشوای اهل دین
در طواف روضه پاک تو شد بر یقین
جد و در آن بهشت دشت پر روح الامین
مهر و سرگشته روز شب بگردی
عالمی چون دزد سرگردان بختی
سرگردانی بود روی دل دیوی

جنت آباد لیست بنی نقصان شش بنی
 گفت حق وصف تو در توریت بخیل و ربور
 قدسیان گمرد تو سرگردان چو پرواز
 در حیرم و رضه پاک تو گریبانده جا
 منظر الطاف چون حسته بلعین
 نقد پاک حیدر صفدر امیر المومنین
 پناه جنت عدن فادلو یا خالدا
 کشته از روی شرف خراب و اجتناب
 در دل هر دزه مهر آفتاب و سی
 حلقه ذکر ملک از حلقه کیوی رست
 روی هر چرخ آب از فکر خم ابروی

قبله من سپستان کعبه من کویت
 ای حرم اسپانت برتر از سنان
 روشن از کمر دهر کوی تو چشم قدسیان
 در حرم روضه پاک تو جای ربهان
 بچو میل تو تا کرد و بجستم مردمان
 ای غل سر و کل از چار و ده چمن
 کرد کوی آب روی لاله و برک چمن
 بر کنه کاران امت کوشه چشمی کلن
 کمر اگر دهر کویست شود عطر کلن
 بوده ام عمری نصف هوشان شمع کار
 کیفش ای بر رحمت بر بنی کی بار
 نامه اعمال خود را دوش میگردم
 پای تضرع عصیانم ز سر تا پا کناه
 نیت جز در کاه احیان ام جانیاه
 شعلیل نزارت شب تاریک ماه

نیت ما را غیر در کاه تو جایی التجا
 اسپان بر در که قدر تو خاک اسپان
 سپاک کوی تو فارغ از نیت جاودان
 حور عین جارب کس با طره غفران
 گر غبار آلوده غاری را در کویست
 لاله باغ چمن سر و کل از چمن
 نور بخش انجم و چشم و جوانه انجم
 که جبهه بود تیره بخت پر کمانی بچمن
 اهل حبت را بود که دره من تو تیا
 پیش از آن از خاک من دوران اکلید
 تا شوم مالک رنجار کفر و عصیان خطا
 بود که چون روزگار من سپا
 که جبهه بستم تیره بخت و عاصی گم گم
 غیر از چه سرت داشت امت خداه
 عاصیان از کشته بهر کمربار زار و زنا

غافل از سپود و زبان مکرش دم
 کاش از آن منزل دن نهایی هر قدم
 چشم آن دم که دستم گیر یار راه گم
 در که جود تو خشک قبله حاجت روا
 بر زبانم جنتی است مانند جویس
 چشم آن دم که چون زخم ماند چمن
 بی بود چشم ترحم فی امید از سیکس
 در پناه عصمت خود دار ایمان مرا
 تا قیامت ماند زیر پرده این از کمان
 کاه کرد چشمه کوشه ز سر سپکی بیان
 کاه کفتی تا عرض حال شیرین بان
 که زبان ام که گویم شمشیر
 چون دم جای دگر دل میکشد پرتویم
 زنده میسازد پشیم صبح بروی توام
 من کیم تا جابود در روضه پهلوی ام

را ضیم کر جا بودش بیک کوی توام
 رو خدایاک ترا سر جانب از جنت است
 آفتاب از بهر فتن کست خشت است
 مانده زیر پرده اش سر جالری است
 بلکه سر آینه در باب حقیقت قرین است
 شکوه دارم از الطاف العالیین
 زانکه نیستند از بهر حق و از روی
 در دریای بیالت تقدیر المصلین
 از توفیق ملک قدر امام التیقین
 بربان قصر بلند ایوان کردن حرم
 از جرج و شمع گلزار بیت خم ضمیم
 حادمان منقاش کف بهر گل جیدن
 سر که چون بلی گنبدن از علی مقام

ز لاله تجر آل بمیدان کر بلا
 کل کرد با رخون شهیدان کر بلا

سر برک لاله است زبان بیان کند
 دار و جلاله دین جلوه کوشه ز دل
 جز خون دل جلاله شبت تشنگان ندان
 جو کالنج چن که سر و سپه و دل
 لب رنگزده اند جز از رخ ابدار
 آب حیات روی بجال نیا ز
 با چشم تر ز دگر و دش کردن نوار
 کمربست بر حسین علی بر سپیکدل
 بر و امن فلک شفق آفتاب نیست
 در می گوشتواره عوش مجید بود
 افتاده تن بجاکون و سر شدن بشمار
 همچون شکوفه دیده انجم پدید شد
 لاله از آن خاک سپیه سرخ بر مید
 سر لاله که بر دانه زرتبت حسین
 امروز بهر ماتم او پیکانان عوش

احوال کشکشان بیابان کر بلا
 سر کل که بشت کند ز کلبستان کر بلا
 جرج سپاه کاسه بدوران کر بلا
 انجمده سپی کوی بمیدان کر بلا
 لب تشنگان وادی دهرمان کر بلا
 جان میداد بیا و پیران کر بلا
 لب خشک مانده جشمه حیان کر بلا
 ابی دین داشت ز همان کر بلا
 در خون نشسته از غم پیلان کر بلا
 در بحر غم فاده ز طوفان کر بلا
 آه از شهید بی سپه و پیمان کر بلا
 از پس که ریخت اشک بدمان کر بلا
 کاغشته شد بخون شهیدان کر بلا
 در عقیبت آن سر زده از خاک کر بلا
 بر سر کشتند خاک ز جوکان کر بلا

جبریل گشته از سر تعظیم سرش
 از روی قدر و مرتبه لوح سپهر را
 بگنج کانیات بجان طالب و مند
 تا جابه چیرج کل بسته غنچن
 خرمخوهای دل که شد از غصه چاک چاک
 حاصل خاک او همه خازند مهیت
 سرخون خنجر که شد از زور سپهر
 امر و بر بخشیدن خار جبه
 آب فزات رفته بخاک سپیه فرو
 خضر پیماه روی بختگر کسی که او
 تا بریزد ناکس ملعون جها شود
 و دیدم بجزاب دوش بهنگام صبحم
 روح الامین بخل ملک پستاده بو
 یعقوب و اگر گشته همه دید با سفید
 کی کوکشا ده جور و خراشیده می هم

پروانه اجرائ شستیان کر بلا
 هر خط و پد کتبه دوران کر بلا
 جا کرده اند در دل ویران کر بلا
 ز خار غصه دسپت بدمان کر بلا
 شکست غنچ ز کشتیان کر بلا
 تیر ملاست آمده باران کر بلا
 سر بر زنده مسمه ز کریان کر بلا
 گردیده تیز خار مغیلان کر بلا
 افشاده تا رختش میمان کر بلا
 بر تافت روی زنه تابان کر بلا
 در روز حشر بر سر دیوان کر بلا
 خود را میان عصه میدان کر بلا
 گریان جابر بر سپهر ایوان کر بلا
 از درد و درون یوسف کنعان کر بلا
 بر خاک ره نشسته پریشان کر بلا

در روز حشر لغت حق باد بریزید
 بیست و ستار یک بیابان کر بلا
 دارم امید آنکه جواهری ز روی شوق
 یا شتم یکی ز خاک نشینان کر بلا
 افشاده بمخاک بران سپستان مقیم
 گردیده خاک پای مقتیان کر بلا

دو چشم فرشان منند که پیاز جان خشم در کوی آن مهر بان بپزند جایم از نظر انداخت آن شوخ جفا بخشرداد خود خواهم مکران خیر خونا مزد و سپهر خرم ترجم کوه مبارک به خوش بر میست یکین مجلس جانان اگر در بزم وصلش نیایی غم نخور ای	هر جای پانی خواهم که گردم خاک راه آغا بلای کویار و بر سپهر من و داه آغا که سر جانیدم دیگر نیندازد نگاه آغا که فی خیم رفعت با نیت فی جلال آغا چنین سوزی که من ارم بجای و دیگر که نتوان شد سفید از شوی بخت آغا که در اینست جای که باشد پادشاه
--	---

ز شمع سوز من جان شد دل حلقی بختها کز یک شمع بودی سوز دل پر دانه زان	سخن گزوی در دایه کند تا به درد گشتی آن چنین گشته کرد سیم بختها
--	---

بر آید چون شمع گلاوون غاری که ز شمع خیزد از آن جودم اندر خم بی در دل کرده دارم ز خواب دو چشم آنجان کل شد سرگوش ز فیض عشق اهل خاطر مگر بیت پر کوه	ز بس که پسیل اشکم لا که کون خاک مرا ز سپودای هر نفس مرا افتاد شکلا که روید لاله خون کفن تا خضر از آن کلا که از موجش در پیراب میریزد پیا
---	--

ز صورت تو مصور که داشت دعوی را بهر وقت تو نیست نمی توان کردن زدین تو اگر خیر شوم هر عجب مصور آری از ابروان دلکش تو نیخو زنده فیهان شهر آب حرام مباش تیر زانم که بیت طور در ببر زانکند دل غبار غم اهل	که دید دور رویت مرا معنی را اگر بکل در آرد شمع طوبی را که کوه تاب نیارد آن بجای را کشید بره تابان کان دعوی را بجون چیده دلال می دند فوی را ز آتش دل مجنون جلالی را باب دیده فرو شوی کرد فوی را
--	--

بر فلک مرشد رپیانم برقی آه خویش را که کف ز نسیان بود بد مهر و بخت تیره ز	تا پیوزم کوکب بخت پسیاه خویش را مهر بان باخود بخوانم دیده ماه خویش را
---	--

نجان گشتم ضعیف از غم کردم غم نمی	مجامعم بر باد چشم بسجوا که خویش را
مردم چشم منی در چشم مردم جا کن	چشم من باید که دانی جایگاه خویش را
پایه بر خاکم طرحن شد خاک است	سر نه اهل نظر کن خال راه خویش را
ز بهی بر شید تابان ای تابی بن	ده جو بد کردم نمی داغم نگاه خویش را
چون بیک خود خوانده پاره ای از	کم کن ذوالنغات کاه کاه خویش را

گرچه می سوخت دل پر درد مرا	گر می عشق تو کرد از دو جهان سپرد مرا
دارم از عشق تو دردی که اگر جان بود	مرکز از دل ز تو دلت آن دردم را
خاک راست شد م از من جان چهل	در زرباد دهر حشر تو چون کرد مرا
منم آن لاله دل سوخته در کشتن مهر	که بخوناب جگر عشق تو پروردم را
دره مهر تو جا کرد درون دل من	سپاخت سر کشته جو خورشید جهان
شوق دیدار تو جا بد عشق تو بود	که بسره د وجود از عدم آورد مرا
در دم نیست کزین کل غاف خای	چیت آن شک جگر کن ز نذر

ای نازیت ام در غم فردا چند
عشق کو تا گشت از نرد و جهان فردا

ز لعل جان فرایت صد جالت که چیت	ز می شرمندگی از عارضه شید تابانرا
جو کشتای بسکرت خنم لعل شکر افشانرا	نمیشیرن لبانرا مهر خاموشی نهی لب
که می شوم ز لعل دل عیار شام چو پرا	کن بر دو صال ای نازنین منع منی بگر
که چون پدانه احسن در سر او می کنم	جو دادم دل آن شمع جهان افزه زنگ
بناشد فرق چاک پینه چاک گریه	از آن کل پینه صد چاک دارم ده
میغلن در میان مردمان ناز پنهانرا	ز سر آن تان کز نکسته دانی لب بند

چندان تقاه می گفت نیک بدم	از ذکر عشق ز میت خود دم
چون خضر اگر دهند حیات بدم	جز حضرت موشان کنم نقد زنگی
روزی که در دشت تو شد نافر دم	ز روزگار تو غم محنت بنام من
خوانی ز روی لطف بیک کوی دلم	چندان فاکم تو از راه مرد پی
گر خط بندگی تو بنویسد پیسند مرا	از ادای رنجیات ندارم بر دوشتر
زان حار چهرگی که بدل محبت دم	خوناب دل دین عذیه میسود
زین بنگنا امید نجات از لحد مرا	بر من چنان نضای جان تنگ شد کتیت
بوشید هفتت حال دل از نیک بدم	دانشته یار در دلم را قیسم

ایلی قبول بل نظریافت شعر تو	بایدی بگوشتوان کرد مر ۱ - ۲
شد در عشق روز از دل نافرود مردم رسیدن را پستم بر دلم ز عشق با کفیه میکنی تو با عرض حال من تا شمع بزم غیر شدی بپوشم ز رشک آن زین دماغ دفا پوخت پست غیر ایلی جغم ز طعنت اغیار ز لک پست	خبر عشق منیت کار در کتاب ابد مرا کردم ز غم ز عشق زبان میسر پیدا باید شنیده صد سخن از نیک بد مرا منشین بهر چینی پیروز از چند مرا این دماغ مانده بر دل و تا ابد مرا از شوق عشق و خیر از حال خود مرا
کرد پید سر خط صد غم بر دل ز عالم مرا یکسکه کرد رشته جان مرا و پست بل کاشکی همچون بر اسپهانت جادی در مآشای تا غم نیز بر پیو دیده است	چون تو باشی یار من مرکز نباشد غم مرا با تو خواهد بود پیوند و فاجحکم مرا گر پیادتی در جویم وصل خود محرم مرا تا ندیده زاهد خود بین بخشیم کم مرا
با سپال آن یک که خون لایلی بسی خوشترا آید از می گلگون جام جم مرا	

آتش چنار اوز و شعله از روزن مرا از جهان جز آرزوی تو و کثر کلان دور از آن کلبه من صد چاک پیچیدم سر کسی که بدغم دل برش یار با جیوه ذره که شتم کج غم ز تاب مهر او ایلی این آتش که بر جان من پست از عشق	شد ز آن آتش حیران عاشق و دشمن منیت در دل خا خا کسیر سوزن که بود همچون من بیراسن از اسن مرا منیت در بیش تو یارای بخشن چون کشیدم او پروان دار زدن کم نکرد پیوز من تا سبت جان من
ای فلک عاقبتم سپا شری از جسد آه از من جسد جفا شده بد مهر که بی تو سر قطره خون که فدا ز نظم آنجا من بار کشیدم ز جفا با فنی ق بس که در عشق تو سپر برد و دیوار ایلی دلشده دور از سپر که نمی کشد	کردی یار بکام دل غبار جسد سر زمان یار در کمی کنت داریا جسد پاره بود که شد از دل آنجا جسد که کشیدم نشوم از تو در کبار جسد در جده ناله از من واقعه دیوار جسد بلینا که کنان مانده ز کفر جسد
آتش تیر مر دوزت از روز در کربا	ز آب نذکی کفر از عسرت تازه

مبادی رخسار چنان مردم دیده	غبار بگذارت سر نه اهل نظر بادا
بامیدی که شاید بر سپهر من بگذرد	سرم سپهر سر کوئی خاک بگذر بادا
هر روی تو بادا میست روی من	در آن آینه انوار تجلی چون کربا
کسی اگر باشد بر جگر دانه تو چون لاله	دلش بر دانه چهرت دیده چون جگر
جو ترک جشمت از ترک کان نمک ناکبانا	پیواده دیده غم دیده ام آنرا سپردا
بر فم جشم بد بادا پسندت مردم جشم	ز رویت جشم دور است یارب
مباد از حالت خود اگر کیلیک خطی	مدام از شوق دیدار تو میشت خیر بادا

پایانم در پینه جابجکان آن دلدارا	باید از اسن لی جو رو جای یار را
میز غم سر بر در و دیوار شبها تا بزم	در فغان دارم ز درد دل در و دیوار
کوشش کردن کی توانی قصه جبران	در دل بسیار باشد محنت بسیار
که بنودی محنت جبران در دنیا	کس نمی دانست قدر دولت دیدار
در دم جا کرده ایمیم کام دل خوش	خلوتی دارم که آنجا نیست نه انبار

بجوای کار من در عاشقانی که نیست
کار عشق اینست از جان می کنم کار را

سرشته پیاخت ماه رخت آفتاب را	دخون فشانده خال لب مشک ناب را
خوش کنده بجز صید بقر اک بندیم	تا بر مراد خویش به بوسم کباب را
از راه دیده در دل تنگم در آمدی	از دل تدار بر دمی از دیده خوا
چهران صحنه از دیاکم که قدرتش	بخشد لطافت این همه کیلک طهر آب
با خویش مهربان و فایا ختم تر	پتیر کس نکند چنین آفتاب را
نشارد از حجاب پیکانت مرآت	مبپند بر من این چشم حجاب را
اهلی مداد چشم فراغت ز روزگار	اچو دلی که بجا نیست جهان خراب را

تا جو شمع افتاد در سرتش پیودا	نیت چشم ز کشتن دار و پختن پیودا
کشته شده با دو بخون کاشتم نما	شده میکم کشور عشق و خون شهادت
من نبر فم بخون پای از دنبال	نخ می بر د سرو قامتش از جامه
این چنین که بار جبران تو غم شد قائم	بعد از ن بید ندادن سپهر بجای یار
باشد هم مانکن آن مهر و بالا مرئوس	میرسد فیض دگر از عالم بالا مر
چون پس بجای ای محنت بزرگ کردن	سرفرو نماید محنت خانه دنیا مر
خیرت وصل تو بر لبه سر غامضی	ورنه بود از محنت جبران کجا نیت

عشقم از دل مکر در می دو غم دنیا می بین بیاحت اهل خرقه بشینه از راه صلاح	رفت از دل فکر امر و زو غم فردا تا پیا ز حلفت چو بمان سپهر
می که نشسته اندیم به جلال ترا کمال چوین لطافت همین دیار ترا	نیافتم شرف دولت وصال ترا که چشمم بدرب چوین بر کمال ترا
رفیق قدر وصال ترا نمی دانند تو آفتابی چون زره عالمی دارند	ز جفا که جرمیده است کوشش ترا امید گشته ام بین کپی فال ترا
که غم گشته به بندم نظر ز ماه و رخت بنا به درج مکن شرح حال خود املی	چگونه غم توان خواست خصال ترا چو بیش او شوان گفت عرض حال ترا
بس که بر دل تو پس جام شرابیت ترا چه خبر باشد از ناله غمین جلوان	چه غم از آتش دلهای کجا بیت ترا کوشش بر زخمی که جفا بیت ترا
چیت ای شمع ترا حال که پوچین شوانم نغمی داشت عنان تو نگاه	دل پر از آتش غم دیده پر آبیت ترا بس که چون عمر کرانمایش شایبیت ترا
چاک ز دیرین پستی خود را املی	ز آنکه بر چهره مقصود نقابیت ترا

تنداشتم در دیده خاک آن کف پار چه بخت است این که سر بر بنی ز خاک غم	بچهرت مردم و با خاک بر دم این تنار من غم دیده که بر بسپک خار می خورم
ترا جایی که روزی دیده ام آنجا غم عجب نبود اگر چون کرد با دار خاک خیرم	ندارم طاقت آنم که پیغمبر تو بجا بخاکم کردی جولان پیغمبر باد چهارم
بجانم ندلم ز قید پستی که شکم کن جفا و جور و بیداری بر من از نوبت	نیفاده ای گذر بر جفت آباد جهان را نه از تو جان من از خشم خود می نیم اینیا
پسیر عشق اند لذت دار پستی املی	نباشد ذوق این معنی که فراقش شید
بریز پیافتی جان جفا دادم را از آن دانه دل من می فستدم	بشوی از دل که در محنت غم را که نیست طاقت این بوز در دم را
مرا دلی جوهری ز جگر پر خونیت بیاد روی عفاک و لفر و زحمت	چگونه ترک کنم گریه دما دم را زمانه بر رخ گل قطره های ششم را
	بمن عشق شدی شوره جهان املی گرفت صیت سخن دانی تو عالم را

رفت بستان یکی از نزدیک بنیدان کرد
چه قدر است این تعالی نه بنارم قدر
هر اگر بجز آن کل حکم صد غم باشد
چه حد من که پیوی او نویسم نامه ای صد
نمادم شیشه ناموس بر طاق
تو از ناز و جفا و چه با من هر چه خواهی
مگو ای که به بند ما توان شوخ جاشیده

الهی در دراز چشم بدان وی نیگوار
که آب از جو بیار لطف داد آن مهرور
چنان بستر راحت نم آسوده بیلور
نیازی عارضه دار از من بکن هر کور
که اسپتا دازل می بست نقش آن
ولی زینهار مشنود حق من قیام کور
که نیکو می شناسیم شیوه این کل بخور

ز می نور از ره رویت جوی صبحگاهی
قصا روزی که می انداخت طرح سبکی
که دست از رو ج کرد و در شمشیر
بچین خلق آتش پیاه و افش شهر
از آن کلم که نماید بر من از جو تو بیدای
قبل عاشقان کی شش زبان مخری
پیرس از محنت شبهای بلبلای روت

فروغ دیگر از ماه رخت نور الی را
قدر بر تو می فراشت جرباد شای
چه حاصل جوی نبرد از کوب شخم پیای
که می چیم که قمار تو شهری پیای
کپی هر که نکرد است از کپی این ادوی
که من صد جان بخت خود نویسم کی ای
نیاید خواب در چشم از فغانش مای

ز می صد دل بر دل از کل دیت نرا
ز چشم کافوت صدر رخه در دین سبک
من لب نشسته دغم ذوق بیکانهای نیر
جفا جوی که یاد کلمه از انشکان آید
لب میگون چشم پست از کلمه اشتیاق
میان کرید برق که جانپوزم بدان
کپی که از شش وی ندر دشمن دل
از آنکه و بجه کرد افغان خزان میر و دل

شکسته در جگر صد دغ حیرت کلمه
ز شکر کان تو در دل جا کما خنجر که از آنرا
کیاه خشت پال جگر داند قدر بارانرا
کجا افتد که ز بر خاطر شش امید و از آنرا
صلاح زاهدان تو به بر پیر سر کار
که آتش میجده ز پینه بر تو بهار آنرا
چه داند بخودی اصطراب تیغ نرا
که بوسید نعل اسپب خنجر و جا کما پوز

بازید از ره م اشوبت سبک
دل که بود آسوده یکیند از غم عشق
پسینم شد چاک چاک از خار خار غم
یک رس از پیستم چون شمع با می ماند
ای از اندیشه سپود و زیان و استم

بازم افتاد از بلای عاشقی گارب
پسوختم باز شش بدان لاله رخسار
میخند از کفر خی در دل مرا عجب
تا بر فز آورده ام بی و شب تاز
ز آنکه دارم با خیال و پست بار عجب

چون که منکام چو لاله ماه مبارک است	از میان خانه زن سپهر بر آفتاب
سر زمان بیت تو میجو اسم که بویسم ^{عنان}	چشم بر پای تو میجو اسم که مالم چون کباب
چون توان منع تو کرد از التفات کسی	کلی توان رخ رشید را کش که بر سر کس متا
سرشتی در خواب با خود مهربان می	این چنین کنی که من آرام مگر نیم خواب
ضعیف روی ترا کوی که پستان دل	کرده است از فقر حسن و لطافت
شادم از جور و جفاست زانکه طور	کاه لطف و رحمت باشد که ناز و عا
چون نذر دعارایی ز من آن سلطان	من که می بی نوا و خیر و عالی باب

مر از در و منداخ و دان مهربان	کنای کرد پیویم از کجاش میون
عیان شد بش او حال لم زنده گریا	جراحتی پنهانم چشم خوششان
رپا افتاده بودم بر سرم کمر کش	مر از خاک بر دامنش ^{دانت}
ز بدنا جان تیر ملاست از نشان	که سر کپی می زد و درم بدان نام و نشان
شهید عشق آب زکی خود را زدم	که جان این عشق و حیات جاودان
بجز از ایستان خود زنده بود	ترحم کرد یارب یا سپید ایستان

رفت چندان که چشم من آن سوراخ نیست	که کپریل سر شکم پیو آن نیست
و که که آن مهربان از حال من گاه نیست	از غم چنان و سر دم بحال دیگر م
غیر از شعله افروز غم جاکه نیست	همدم من شب بچران نشسته
شاد بودن کی توان جای که آن کوه نیست	دل نخواهد دور از او که باشد شاد
که مرا خوانی بیدی غیش دور از راه نیست	چشم برده جدا باشم چون کسی مران
حاصلی جز از آتشک و غم چون گاه نیست	خزمن هستی با و نیستی نیست
دست میدم هنوز از دامن گاه نیست	که شدم چون پای خاک راه آن سر بلند
اگر ضعف دم دیگر بحال نیست	کردم ای لوح پینه میرقم ز راه

قبله من سپاسانت کعبه کن نیست	ای که محراب سجود من خم ابرو نیست
عالمی چون دزه سرگردان کج نیست	آفتاب عالم افروزی بروج دلبری
ماه من آن کنت و کو معصوم ابروی	کم نشین با ناپکیان کفتم شد غی غرق
دود اسم در پی سر و قد و چو نیست	پایه بود با تو سمره چون دلی امین
سرگردانی بود جان دل پیوست	راحت جانی و نور دین آرام دل

ایلی از سودای خویی که ز سپهر آید
در میان مل عالم بازگشت کوی پیت

دماغ بر دستم ز پیت عشق تابان
انکه شد سر حلقه خیل که فرمان منم
که چه پیوی من بنید پیت چشمم
تا جرجون کل بهر عاری دی گشتان
دل بصد اندیشه کو جمعیت خاطر
که مر ابر تو چون ریزند باشم نغمه
که جرجان نیت ایلی کل جان عاشقی
در در آتش افکند آتش کشتان
سین بریشان دل و دل هم بریشان
ترک جان عشق که کار ایشان
در در آتش افکند آتش کشتان

بر روی تو کل کل از شراب افاده است
باز کشیدیم عنان که بهر جولان کرد
نور خورشید است یارب کشته طاهر
محنت شبهای پیداری چه داند انکه
فاتم ختم گشت زیر بار اندوه ملال
بسر که در کهای جانم ج تاب افاده است

باده عشرت مجاز نیل و دوران که
گشته ای خج و از شوق لب میگون

سزگون در جرم بچون حجاب افاده است
رفته از حال خود و پیت در خواب افاده

از آف یار و بخت سپاسیم شکست
مر کین او عشق قدم بیشتر نهاد
تا خسر بر مد کل چهرت ز خاک کن
من غم دم بکوی تو پرواز چون کند
سنگشت یک کلم ز تو ای کل زده
مر که خند سپیک جاسوی بی لالان
ای بصد نیار ز آن لاف پریشان
در امرار که ز شکست پیت در شکست
خارجای بی دلش بیشتر شکست
زان را که جرتو ام در شکست
زینا که سپیک تفرقه آتش شکست
مر خطه در دم ز تو خار در شکست
انجا نزار عاشق خسته سر شکست
بیتم دل شکسته در سیم ز شکست

ر بهرم در دادی غم بخت کمره پیت
بخت بد باز از سر کوی تو ام اواره ساخت
که زلفت دیت پس بود مرا عیب
بر امید وصل از جرجان تنه میگویم
یار دلپسوری که دارم شعله آه پیت
تا جرجیش آید اندام چه در راه پیت
کانه ام از بخت پیاده و دیت گناه
چون نمی خواهد دل و آنچه در راه پیت

هر عالم بپوز کردی عالمی و شبنم شد	یک شرار از شعله آه سحر کا هنریت
روزم از چراغ شب شد هم پیا ^{اندو} ه	فی زجنت بد که از بی مهری ماهریت
در دمن باغی نه اند جز یک کیش کپی	گاه از آه و دغان گاه و بیکاه هنریت

منم که شیوه عشق تان شکاریت	مدار کا جهان عشق و عشق کا هنریت
دی جو ذره بجای مستی هنریت	ز بس که عشق تو بر جان بقدر هنریت
مرا از عشق تو شد زور کار پیا ^{اندو} ه	ولی ترا جرم از زور و زور کار هنریت
از آن زبزم و صالشی میروم نرن	که جوش کشیده مرا شکار هنریت
ز خاک تربت من غار بر مید و شنو	ترا خاغت در دل کجا هنریت
در سن مانده مهر از یکی جو بهید	لپست شمع جان من کجا هنریت
مگو که در بی آن شمشیر جردی	مگر غافل من احتیاس هنریت

ز رسته قلم سوخت عالمی بی
جواش است که در نظم آید هنریت

تا دل سپرم آن نامهربان هنریت	من کج که دل گرفت و دل کجا هنریت
نیواستم زفته دوران کناره	ای سپاه عشق مرا در میان هنریت

جوان کنان من کندشت آه جو تکلم	عمر که شسته را شوم غلام هنریت
از حال خویش لب نشودم هیچکس	و سن طرفه تر که از من اندر جهان هنریت
نبون و زکار شد م تا مای عشق	پروا کرد ده بر سر من پیشان هنریت
بر کانیات دامن محبت فدا نمودم	ز آنکه که دامنم یک آن پیمان هنریت
نی توانی تو بودن بجام دل	نی از روی تو بی توان هنریت
ایلی جوا قباب مهر تو شد علم	از قاف تا قاف بطبع زبان هنریت

اگر بیا دغا چون غبار خواهم هنریت	من بود در بی آن شمشیر خواهم هنریت
جو ذره در بی آن قباب خواهم بود	هر کجا که روم بسیر خواهم هنریت
جو ذره در بی او مانده بیندم غیری	ز چشم غیر نهان در غبار خواهم هنریت
باختیار و در کفتم از پیش نروم	ولی چو در کبی احتیاس خواهم هنریت
بجنت و جوی تو یا آنکه خاک کشتنم	منم ز بر سر آن بگذر خواهم هنریت
جو پیا به جنت سیه هم بود ایلی	هر کجا که من خایب خواهم هنریت

در طوق عشق زنی ترک و شون هنریت

یارا که بر کشت ترک و پستان هنریت

در حق من قول بگو راند انم کوشش کرد
 پوخت ان بستم دانی بر دل بخت
 کرد تو خواهی ملک دل بستم فانیان
 باغم عشق تو از در مان نباید یاد کرد
 جند روزی بخت بگذارد و صالت باقیم
 نیست ای را بجز مهر و وفا اندیشه

از دود او بر سپر پاسبان سپید
 که نیست در حرم وصال تن مرا
 که محو شد ز شمع هستی نشان من
 ما را امید زندگی ز آب حشر نیست
 ما را که نیست ز آتش سحر ان لک
 که بنوع حقم ز داغ تو شادم که روزگار

ای که که نیست ترا دست در نشان
 در با کف ز خانه گوهر نشان است

ده که از پیکر کالی کار دلم فرست
 بخیال تو ام از پستی خود نیست خبر
 سر دقتی بود کشتن ایام نیست
 بر سر مادی که فسادیم ز پاسبان
 کشم زنی کشتن باید که غم زدلم
 من امروز کشتن دل از پاسبان
 مرد ای بی خلاصی کند تو نیافت

چه از دست که از پستم در ز نیست
 شکست دست مرا بخت و آفت وی
 چه از دزد که درین کار خانه نفس نیست
 ز دزد کار بختک تری شدم حشر نیست
 بجد و جسد کسان کار من نکون شود
 زلف ماه و شان و زکار من نیست
 خلاصی از پستم روزگار ای را

سنگ بر دل دم و شیشه ناموس نیست
 فارغ از خود و ز سر چه درین عالم نیست
 شیشه ارجی بود در خانه زن هم نیست
 دست بگیر که از دست تو رفیق نیست
 در دلم بی لب میگویند تو هم نیست
 که دم از مهر محبت زده ام روزگار نیست
 که جگر رست از همه غمها ز غم عشق

میسر است همه از دلی ز نیست
 که جام بر کف دلداری بر نیست
 بغیر نشو مرا دم که آن مصور نیست
 دلی بغیر لب خنک دیده سر نیست
 چو دگر شش یار بخت یاد نیست
 گناه بخت پریشان جرم اثر نیست
 بغیر رحمت شاه داد کبر نیست

لعل جان بخش سپوادی از خطریکان لر	سپیده نور پسته کرد چشمه حیوان لر
تا بر کرد رخ آنگشید از مشک تر	بازو مشکین کرد و تابان گرفت
سپوخت باز م دل برین کشین خواره	اکش عشق از دلم زد سخته در جان لر
شایبار عشق مایل شد بصید ایل دل	باز آتش در من مجنون سپر کرد ان لر
خضر از صف جابجاش او جونی نشیند	چیز از صدق راه بشه حیوان لر
گشت ای در ره ایل جزون خاک بست	در طریق عاشقی کارش بلند ایان لر

باز پوزنی از دلم از محنت جبران فاد	چون کشیدم او از دل اشم در جان فاد
روز من شد تیره بی او روز کار من	ای جل می که کارم باشد جبران فاد
سردم بی که خوردم بی لب میگون	خون دل گردیده باز از دیده گردان فاد
رفت آن خورشید و من گشتم کج غم	را نگه چون پیایه در دنبال دشمن فاد
گشت دیران خانه ایل طوفان شرک	در شب جبران در د دیوارش از باران

چون لر لعل یار منی نه سیرد	خون در میان سپاه و بیامیه سیرد
----------------------------	--------------------------------

زاید بد و لر لعل تو از سپر نماند زنده	ایست سپر بگرشته منی نه سیرد
چون دیده دین روی تو معلوم شد	از شمع آنجبر دل پروانه میرد
از یاد میرود غم مجنون که مکن	مر جاح کایت من دیوانه میرد
ای جان زباده شوق تو سرخوشت	کز نشاء وصال تو سیه میرد

دوش افغان من از چشم ملک خراب	خو من م راز طوفان سر شکم آب برد
دش کفتم سر که شنت جگر کیم بشو	یکس با گفته آن مهر با نر خواب برد
گشتی غم که در کرداب غم افاده	هم مگر پسیل فنا خواهد از کربا برد
ده جبر و دست این کرد و سر خط پیوز	گرفتی در وقت خورشید عالم تاب برد
رنجه در دین کرد چشم پست کاوش	زاهد صد پیال را از گوشه حجاب برد
حاکم کوشش از چشم برد ای سبیل	و که که غری هر چه حاصل کرده بودم برد

دی که جان من از سپر عشق دم میرد	من سو ز آدم خالی دم از عدم میرد
نشان بخود زیر ترکان که ابریت	بیان خسته دلان باوک پستم میرد
بود لوح و قدم در میان که کاسیت	بنام من غم عشق ترا رقم میرد

منو زب و کلم می سرشت پست تنها	که آتش غم از دلم علم میسند
مگر بخوابت دل شادمان حکیم زل	که خال پستی را با بک غم میسند
رضا بقیت روز ازل نبود ترا	که در طریق رضا دم زبیش کم میزد
نرا مبطوبی رسید اهل	براه کعبه مقصود اگر دم میزد

بکوش میروم زانرو بجهت بجا بود	که رشک آید مرا از پی که نیم غبار خود
پری وی که پرورم میان دیده می	از در خون دل نمی ندیدم در کنار خود
شبحی در محشر خستم و شمع صال	که گویم شمع از محنت شبهای تو خود
بغیر از شمع و پیوزی را دم در شب	که با او را که گیم تا پیر بر روزگار خود
ز روی لطف تا خواندی پاکتی	نه بنید غیر از من در پیش مردم عیار خود

شمع دوش ز ناله من گریه بسیار کرد	غالب پیوز دل من و کار کرد
بعد عمری کینه فیس دیدم خشن آنم بخود	و ده که بخت بد همان ساعت مرا پیدا کرد
میخ زخمی نامش در دل اگر چه زانم	گشت اهل درد را بی درد را کفر کرد
چون کنم خاسر به پیردوان غم و در	بلکه شوان پیش اهل دردم طمار کرد

کندم

که شدم پیوای عالم در غم نه جاک	کار عشق نیست اهل زین بسیار کرد
--------------------------------	--------------------------------

بجو من کسین غم عشق گرفتار مباد	عاجز و چپ نه دل بی کسین پای مباد
نه خلاصی غم جود نه امید وصال	سج کاف و بختین روز گرفتار مباد
که جکارم ز غم عشق سپید اینک	تا بود جان بجز از عشق تو ام کار مباد
که رسیدم نفیسم از تو بدل از پ	سر موسی ز تو بر خاطر دم آزار مباد
عمر با رفت که یکبار کند دیویم	کین من گونه فراموشش بیکار مباد
بندم از بند جدایا حست بشیر	کس جدا بجم من نشده از یار مباد
غیر تر پستت اهل محنت زده را	مر هم پسینه ریش و دل انکار مباد

ز اهل خلاصی من غم حبیب جوید	نه امید زین تنم که کسی حبیب جوید
ز کنم چاره پیازم دل من که جوید	که غم و کسین دل که دل غیب جوید
ز جفا خار خون شد دل غدلیب مرکز	ز سخت غم که کو دل غدلیب جوید
ز حبیب اتفاقش قیاب نامیدم	چه امید از چینی که دل قیاب جوید
اگر از حبیب جوید هم کس دوا می خور	دل در دمنده اهل لب حبیب جوید

بشمارن بجز نشیمن صحرای کرب که در ده	شب کرد در روز اگر صبح قیامت
زیر باران غش بود عجب کرم	چون غم کل انکام بجان نین برده
که آه من ز در شک که شک من کرد	انکاشن مید من مردم کل میرده
با که از غم پیوستم کوزا پدر افیره دل	کاش قدر جان کردم بجای کسیر
خاتم چرخان برون نیاید ز دم	که خار چیرست از دم با دامن غم
پس از دم ز فرق سر قدم بیدین پیوسته	از کله دارم فی المثل چون نیزه کرپشته
پیوند دل بی شود مردم فرون آناه	بچون دم حداد که مر خطه کر حنکته

از آه من به دشت رعدم شود	ترسیم که پیوسته غش تو کینه کم شود
ماییم و صد غلامت از دوی کلاه	اکنم خنجر بی سبب صدام شود
در سر کل زمین که شود بی منست	از آن که محنت و ای غم شود
ای غی ز فعل من اندیشه کن مباد	تو خون من بریزی او مستم شود
باشد نشانه از دل چاک چاک من	مر لاله که بر سپهر حاکم علم شود

بکشایان بر پیشانی زرد لطف
 دانه شیر که شسته شمع پستم شود

هر تو بر دلم زجا بیشتر شود	وز سر خجاستم ایتو هر دو کر شود
من خنجر خوشتم و او جیسر ز من	ترسیم که جان منم رعش تا خبر شود
غایب ز دیده نمانده صد آه میکشتم	فریاد از آن کانه همان نظر شود
از دل بیدیده رفت دلم پشیمان فلان	ای جان من که درین در شود
زین پاکه مر زمان بود آن بی وفادلی	بنو عجب که منبش دل در شود
خواسم بناله شرح غم کنم ولی	ترسیم بجان کوی تو در پیر شود
ای نمیتوان بجا بیست ختم زده	مشکل توان مگر که بخون جگر شود

مر ابردم دل ز یاد تو در فریادمی آید	ترا سرگزینم اندم که از من یاد می آید
پیکر کویش جان زده شد از نا لام	که چون میزد از درد در سر یاد می آید
و چمن شمع صوره میکند ز غم زشت	اگر کاشن کوی توانا که بادی آید
زهر جو تو ام هر دو که از فزون شود دل	دی بر جان من که از تو صید ادمی
بکوی عاشقی بر جنبه طرح صبر اندازم	بنای عمر بر باد ایت بی نیامی آید
بکوهی پستون هر کس که پند صورت	بیادش محنت جان کند فی نادلی آید
غم کند شسته ای دل آن نازنین که	کجا بر خاطرش یاد من ناستادی آید

بجشم دیدم جند آن سرشک لاله کون	که بر کرد من از سر کوشه سپیدان
دم آبی که کرد بی لبش کرده دل	بصد خون جگر دیده اشک لاله کون
شود سر دم پر از خواب جگر کشته	دی صد بار اگر بش پکانت نرگون
ز بی مری نشاند خون شفق زکریه ام	دی که بر مراد خاطر م کردون
اگر چه کردد افزون پیش چش می کلان	مرا پستی عشق از خون دل خوردن
کمن یکا که کند چنین بی التفات من	کسی چون آشناسد با کسی بکجا چون
جو کرد و کو که چاک از هوا می جوشد	عباری کردد تا حشر گردی پستین
از آن جلقه زلف بتان اردسری	که تا در عاشقی سر حلقه چنان کرد

سردم از ترکان من اشک جگر کون می کند	در غم شونجی که از شمشیر خون می کند
حیرتی دارم که دل کفیر خون نیست	این همه خوابها از قفسه خون می کند
خارجیت میدید پر کالهای دل برو	سر کجا اشکی که از ترکان خون می کند
نیت کو که بجزورم زین که از دل	آب چشم قد سپیان را بوج کرده
آوردی کلان را از جن خاک بخت	قطره جانی که زان خیار گلگون می کند

بختان آغشته کج معتم ز خون دل
چون بصف لعل شکربارت ای دم

کرورد دیوار او خونا بر بدن می جکد
از بی گلکش خون در مکتون می جکد

که ز غم جان سم درد دل من کم خواهد شد
تسای صالت میکنم با کتبی دافم

جگویم بهر پیکس دل خود پیکر پینه
ترا کنم شود مهر و دغای بی تابان

جنان حیران شد از نظاره سر و دهان
چو دانه سر و چشم تری خط پنهان

بیر خویش بی تاب وصل دوست پیوندا
که غیری در جیم وصل او محرم نخواهد

خلاصی از غم عشقش بر بدن هم نخواهد شد
که بخون تو کیمیا خون منی محرم نخواهد شد

بنای صبر جان دل مرا محکم نخواهد شد
مرا مری که اول بود سر که کم نخواهد شد

که دیگر هوش از بهر عبادت هم نخواهد شد
که زن آب و هوا باغ دلم خرم نخواهد شد

که غیری در جیم وصل او محرم نخواهد شد
که غیری در جیم وصل او محرم نخواهد شد

بکسید رشته جان و دامن هر بلند
جمع دارم دل از تو که جو و لم را صد

که نگیرد ز سر لطف و کرم پست مرا
سر دگر از جهانی ممکن بیایه بجاک

این خلقت که دارد یک جان پیوند
سپاخت صد پاره و سر پاره بجای

دست کوتاه من و دامن آن سپیده
کل باغ ارمی در رخ سر خار بخت

منم از خشم تو قانع بخای کاسه	در تمنای صالت بخای خرسینه
هر زخما تو چون دزه پریشانم	شوق روی تو مرا پیوست برایش
شب جبران تو ای کز آتش دل خویش	چاک ز دپینه نبوی که دل از خود بر

مکوان شمع در دل قصه خون افشان	نثار و سیج در دل مرجه دار در زبان
خدا نشنیدم جا کرده اند لعل جان	که پیر و نیا در دل من کی کرد
سپید کویش خبر دار است حال من	که بر دلم تا ز فیه یافغان
جراویم نشان از جام شربت لب جان	که در زندگی چار حبه از زبان
برون افتد کل از پرده راز عاشقان	که در خون غنچه در صده پرده راز
از آن سپید جبار سپینه مردم نرین	که در دل و پیت آن سپیدین دل بران

بامی مجنون سپید کویش بشی بخشد	از خون دل جوابا و دم زدم دیوانه
جای آن کرد که پیروز و خوش باشم وصال	آنچه در روز جد ای دل پروانه شد
پاخت رسوای جهانم خیمه کبر تو	و که از افیون او راز دلم فاش شد
خاکپاری سپید راه و فاجه و خون	شهر پیوار چی تو در روی من شد

بس که در عشق تو کار من بر پیوسته	ادیت دشمن گشت با من شمشیر بگوشه
میت و بخود خواهر ز جورت عدم بر	مر که چون من گشته آن کس پنهان شد
چون وصلت نبرد این کج غم نشیت	با خیالت منشین و با غمت سحر شد

در ره عشق تو باز سپهر کم تابان بود	در رود سپهر بخانم پای در میدان بود
که بزم امکان صورت زیت وصال تو بی	میکنم جان بر امید وصال امکان بود
باشب جبران کن وز قیامت را قیاس	آه که روز قیامت چون شب جبران بود
نی جبرانم شکلیایی نه با وصل مستر	نی مایه رای من باشد نه صبر آن بود
همچو شمع از کرب و بسا عیب من کن	مر که پیوسته در دل دیده گریان بود
فرخ آن شهری که باشد چون شمشیر	خزم آن کشور که در دج و جی تی سلطان بود
آفتاب حتی از لطف با من تاب	تا کی چون بسایه بر خاک درت یکسان بود

جز لطف پستان که در مردم دل نشاند	جز در پیت من تعالی که هر کس بدید نشاند
مرا در کشتن دل غنچه شکر شکفتنم	که آن گل چین پیوی من کاشی کرد خندان
نم کل کل شکفت از دغای و بجهت	که بر من گشت ز قبال عشق و کاپستان

بقلم شده و او وصل خیزش نمی
زبیدی تنی ز ما بیستم بر میان پای

ای سپهر نرم زلفت بریشان دگر
خوش تاب از او عورت زانکه در عالم یافت
که بیایم در حرم کعبه دوق صل تو
چون صنوبر دارم از تیغ دل صیقل
سر کجا سرود و پایاه اندازد بجا
چون دوبر باد خاک من مستور از باد
چون کند دگر مرا نشان طبع این امشب

خبر نماند ز دیار از کز کاه دگر
حال را خود بگویم چون لم در دست
یوسف مصری اگر دیدی ز نخلان ترا
سینه را صدر زدن تیر تو بچو بدلم

چون کند دم کوشش ندی بکویان زین
بعد مای دی بناید مایل بر دی کن
ز غش کی کشیدم سوخت بلی

میکشتم ز دم جواهر بر خواه دگر
و ده که میاید بخت کرد تا ماه دگر
عالم دیگر بیوز دگر کشم اده دگر

بش موی بر وز آفتاب عالم بیوز
من تو در همه آفاق و اسیان شایم
اگر بدست اشارت کنی بجانب من
مرا نش تو چون کل نیست حد پای
نقشه بیوز دلم شام هر چون ماند
کرت سواست که ز شعر اکبری

بر غش تو بیوز ندای شب روز
ز غش خانه بر انداز و چس عالم بیوز
پر دیو می تو روح جو من دیت آموز
جو غم خوش امش از خم ناک دل روز
که بجو برق زنده شعلا که شعله روز
ز شعر دلکش ای ز نور عشق آموز

غم بکشد مرا دل بکشد نیست
دگر از ضعف مرا قوت کفایت
تم از ضعف جو موی شد و شد موی
سرم از جلت بار کنه اهاده پیش

من اگر بپر شد غم عشق و نیست
و ده که دل بی آن سپرد و نیست
دل من بسته آن می میانیت
در سر اندیشه پیود ای تاب نیست

نوبهارت بخزان گشت مهمل ایلی	بیل طح تو با که و فغانیت نسو
-----------------------------	------------------------------

ناله زار شو حال زار میر پس	چشم خونبار به بین ز دل انچه میر پس
روزم از محنت جوجان بخت غم پیسته	با چنین روز سپیاسم زشت تا میر پس
داغها بر دل زده ام از یار به بین	از جفایای قیسمان لار میر پس
پاره پاره بکرم بر سر ترکان بیکر	خار غم من زان کل خیار میر پس
با من بلال دین خرسخن عشق مگوی	وز من شده غیر از سخن یار میر پس
دور از آن ماه به بین ای محنت را	از جفایای فلک کردس سیر

مکن چو آینه خود را مقابل همه کس	جوانماب مشوش محفل همه کس
مپن بغیر از غیرت مرا کش دم	اگر بیت ترا جای در دل همه کس
بجشم غیر مکن جاو مردم دیده	مرو ز راه و مکن جامه نزل همه
اگر دیده ترا جاگشته لعل نظر	جوشن کل مشوای سپر و میل همه
بروی هر چسین و خاری غنچه لب کشتا	که نیست ز یکس هست تو قابل همه کس
خدا ایر که بهر ناکسی مشو همه م	

خال ای بیدل نظر در رخ مدار	که هست عینم تو شامل همه کس
----------------------------	----------------------------

که از مهر و وفا گویم کی از جو رویدیش	بجد الله که غافل نیستم مکن خط ز یادش
از آنرو بسته ام بر بخت شسته جان را	که ناکه مایل غیری کند و دسر و ازادش
نشده جزا که چهرت حاصل از عمر کرانایه	چه باشد حاصل ز غری که بر باد آیدش
نیاید یادش از من که دسم جان و فادای	در میرم در غم خواهد آمد از زمان یادش
غم جوجان جان ارد راه و ناله ای را	مگر آن خیر و جوان رسد روزی بر یادش

جامه فدای شوخی که جان کشم فاشش	دخون کند دلم را من جان کنم فدایش
کز بهر کشتن من خنجر کشیده آید	جان داد دیت فرزندش تن با دخالش
کر خط کشد بخونم صدا باران جاجو	من آن نیم که بچم سر خط و فاشش
رورم ز بچم مردم که نیست در گنو	شب تاب روز که دم کرد سر سرایش
صد بار از جایش راه نظر به بستم	تا چشم باز کردم در دیده بود جایش

هر جا که رفت ای دل ز رخسار چسبیده شد
نخست سیاه آید چو سیاه از قفایش

کیش بن ای شمع تان نمیش باش	چهاره برافروز چراغ دل بن باش
منها جری بر خدای روی مردم	چون مرد مکیده خود پرده نشین
یا شیخ جابر کش و کبار کشن را	یا مهر و وفا میشه کن بهتر ازین باش
ای بو الهوس از عشق مجوسادی عشر	بادر و الم خون خوشدل همین باش
ای جویشن که ترا میکشد آتشوخ	از دهم و کان بگذرد با اهل یقین باش
جان من خد بن بقل پیدلان یل باش	تا توانی در پی آزار اهل دل مباش
بسته جان بسته ام می هر و بخل بسته	بکسلان سر رشته پیوستی که یل باش
ای لاکا جهان خرد بنده صلی	حاصل کار جهان عشق است چو صلی باش
مردم از شوق تو دارم بادل خدای	حالت من بین از حال الم غافل مباش
درب من این پس که منست که کرده	که مرا چون بیکران کوی غمزل مباش
جام می بر کف خویش سر کران می پست	جمعه و ناخورد و زانپایان پست مباش
بافغان ناله ای دل کعبه و صلب	چون پس در راه او و اسپه محمل باش
منیت قابل سر کرد دل نباشد دغ عشق	
خویش را بهی پیوز از عشق ما قابل مباش	

جهان خیل کبوتر بخیزد انداز شوق یارش	که چون پروانه در چراغ اندک شمع چنار
مرا همچون کبوتر کا شکلی بودی پروایی	که تا بر کرد سر کردی می هر خطه بار
بباری یار که نام کبوتر بر زبان راند	کبوتر تو در هوا آید بخیز از ذوق گفتار
چه بودی که سپهر چشم کبوتر چشم من بودی	بجای دانه بودی مردم چشم منم باش
کبوتر نیست مرا یک بیت از آن غزل دیگر	که میگردند سپهر کردان بگردانم باش
چو در پرواز بنیم کرد و خیل کبوتر را	کنده پرواز من روح من از شوق یار
چه جای طعن اگر کرد و دیگر دگوی املی	چه پیاز و پیدلی چون غل باشد که فگار
تالی از عشق تو پیوز در رشته جام شمع	ایستین بر من فشان بر فغانم شمع
پای هر گل نده ام از پیل شمع و فشان	ده که خواب جگر بگرفته داناغم شمع
که میسجار شسته در پیوزن کشند زخم	ز آنکه نهوان و عشق خاک که پیانم شمع
دور از آن شمع جهان افروز تر باشد	بادل پیش و با چشم بریانم شمع
جذب پیوزم در شب ان اشخ ان او	اشک چهرت تا بکی در دیده کردانم شمع
بجو فانی پس از غمش سر در گریانم	کی نماند در پرده ماند از نهانم شمع
جان من می که به املی در شب جان مرا	میکند از من زان شب جان پیوزم شمع

دایم کردم غم برخ ز بکند عیش	سمراه در داده ایم از دیار عیش
جز دغ چیرتی که بدل یاد کار ماند	مارا کل در شکفت ز بنای عیش
بر سپینه دغ چیرت و بر چهره کردم	هم در دمنده عشق و هم خاکپای عیش
خرم دل کسی که گشت در عاشقی	آسوده خاطر کی که بود زیر پای عیش
ایینه از بخار شود تیره و عجب	ز کند از غم دلم نبرد بخار عیش
رسوا اگر ز عیش جو اهل شوم جیاک	عش ایت بیشه امن نیست کار عیش

شام وصل آگاه شد پروانه از پیوستن	پیوست خود را تا نه پند محنت روزی
ز آتش بحران برآمد و در آجام	پیوست جان من آه سخله اسرار
ای اجل بنشان جرات عزم از یاد فنا	وار جان مرا از محنت روزی
صد که بش ایت چون بار صبور دلم	بس که آمد بر دلم بجان دلد و سراق
از غم بحران اگر اهل نیاله دور نیست	ناز پرورد و وصالت و نوا سوز

باز کل شکفت سبیل حلقه ز در پای کل	در فغان ناله آمد بلبس از پودی کل
-----------------------------------	----------------------------------

روی کل دیده بل خور دمد خار جان
دوش بر طرف حسن صبح باه فغان
بل ز دیدار کل زینپا کند دارد صطر
خوار شد کل بر سپر بار از خوبی نیت
بس که از شوق کل دی تو اهل آه زد

از جای خار ناله یا ز استغنی کل
من غم او کفتم و بلبس شگایتی
آه از آرزوی که بنید خار بار جان
میچکس ابا وجود عارضت پردی
پشت سر تا پا جو بلبس راستی

ببار غم بگذشت و مرا کامی نشد حاصل
دلم مهر تو دار دیده ام شوق کشت
در آن منزل که روزی با تو بودم چون
همه شب که کو تیا دل صد پاره شستم
بوصلت جان سپرد امل و وار شستم

کل شکفت دهم پیرون نیامد غم
که میریزم سرشک از دیده و مخم
کشم چون طویا در دیده خود خاک کن
تو از من بخر بودی از حال لم غافل
ز منی آسایش جانی که با جانان شود

مرا که جان و داز مهر آینه بر نذر دلم
جو ایم جانب کویت صد منزل کی
جواب زندگی که بگذردی خاک شست

که جان او بود اسپان دل و آتش کل
و که پیرون دم در سر قدم صد خاکم
همه چون پیسره برد از نذر شوق تو سر کل

بس از غریب باشد گریه کردی که فاری
 مرا گویند مشکلمای عشق از صبر کشید
 کسی که در بزم ای بجانده نیست جز دیده
 اگر داری سر سپردای بکند از سر

که چرا پاره شد از غم ترا پاره دلم
 چه شد ز خون جگر بسته فرو نه
 پیاده ایست سر شکم که در شب چون
 بدو ریخته لعلت در پست کمانه
 که شمار اسپیران لف خویش کنی
 موای صل تو باز آردش اگر صید

ای زخمت نبخشه جگر مشکند بزم
 یکس دل چنان دهم از شوق مبدم
 در آب و آتش من از آن شمع و فود

در چپ کسی که دم زخم زاره در دنگ
 بی قیاب حال تو دایست عالمی

بخت از غم بناله در آید رباب هم
 در ایست ایست خیر و مالک قاتم

بهاره مرا خون لاله پیخون نیل هم
 مرا چون لاله گرفت از گلش عشر
 عجب حالی مرا افشاده با ایست چنان
 بنز نزل که من به خیمه زویرانی دارم
 مکن عیم که بی اختیار ایم زدنالت
 نه هر کس بندگی عشق را قابل بود ایلی

ز آنج که کوی خوبی برده از ماه تابان هم
 فلک فکند کوی مهر از شوق تو در میدان
 بیدان آمد جی لایق کنان طایک پیوار
 دل دیم بغایت بردی جان می تش
 خوشم که شد هم خاک ره سر کوی گشت

اگر خوشید دعوی میکند کویست هم
 شکسته شاخ بی هر جویان ضد بزم
 بنجاک ره فکندی بیاشی خاک کیسان
 بلا می من دل گشتی مرا آفتان هم
 که آن یک لایق من بوده شایسته هم

پسند از چو جان دو کند زلف چنان کن
تخم را خاک میدان کن سرم را کوی غطن
ز یاد لعل چرخش تو جانی فیم از تو
دم عیسی ندارد این لطافت جویم
ز مقل که بر دهر بی سپرد پاکویش
گر ز لوی غطن پیاز و از پاهی کان

بجان بودم ز بحر اسپا بر دشمن
که دل ز فانی بجران سوخت جان من
ز چشمم فست خویض بر سرم
مرانی راحت و ز پستی و پای
بجرم عاشقی کشنی سایه بکی
که در دین تان بنود و ادب من
ز شکفت دگوشی عشق من پر جان
که میخو اند طفلان پیش من بکشت
شر شد بر فلک زاده من و دد دل
جوانی ز دل تان بن پر مغن شتم
که طور دور و مندی دارد و این مشرب

گر کنم دوازده جایت میکنی یاد بچم
ای جفا جو داد از دست تو و فریادم
دل که در جانم ز داشت آه سر دشمن
سوخت در عشقش مرا بر باد و باد
از سر کوی تو تا زخم نکندی یاد من
بر که رفت از پیش دیده میر و دین
با تن از دل کفر جستم وصل دوست
و ده که دل از دست دین پادشاهم

چند روزی طرح عیش افکن میداد
چرخ بی مهر و وفا و عسکری پادشاهم
شد بلند آوازه عشق تو اهل دجوان
نام مجنون بسپت شد آوازه فریادم

خواهم جام عشرت بی تو جفا داد
که این ندکی تخمیت بر من ندکافی هم
بجان ز دل کفتم شدم رسید انداختم
که باید داشت پنهان را ز خود از یاد جان
چنان ندنهان پینه زان کل غنا
که چشمم سرخ غماز است کشا ز غنا هم
بشمیر جاکشی که خواهم بخت خون تو
اگر گویی که خواهم زنده کردن میزبان هم

من کجون لاله کفن تو بخون من ام
از دل خاک بعش تو برون آمده ام
غرض ز این جهانم کل رخسار تو بود
که بگلشت در این درون من ام
کشن عمر مرا غمخوار شدی شکفت
بادل تبه اغشته بخون من ام
خز از مندل جانم دم در عشق
که ندارم خزار خویش که چون بکده ام
پایال غم و دردم ز گرفتار می
بس که در دست غم عشق برون آمده ام

بجو اهل کشم منست و نان سرگز
که بجان ز خستم عالم دین ام

جولایه پشته در دودان بجز انم
اگر جو غنچه کشم پیر بکپ ز افش دل
جز انش است وجه رویت ای تعالی
مرا که شوق تو بچو و کشیدی نب تو
بغیر کوی تو جای نمی کشد دل من
مرا که شخت جان تو و دصد با
اگر زلفشانی تو اسپتین بر من
بخاک کوی تو دارم سرشک جان املی

غم فراق بر آرد دود و در انجم
زینو ز سپینه زنده شعله اگر بیا نم
که در مشا به صورت تو حیرانم
روم ز جو رقیب سنانش در مانم
جز اسپستان تو جای دیگر نمی دانم
جد از بزم وصال تو زنده چون نم
من ز سواد تو چون شمع جان فشانم
غبار بر بگذرست باده بده بشانم

بیاقی بدو تو دم بی غم منم
ترسم که چشم تا بکشایم نه نیست
خون میخو رزم ز دیده و دل ز فراق
بر دل مرا ز عشق تو چند چو حسیت
چون ضعیفم تو نم ز مهر عارضت
یار بج طالع است مرا اهلای بخت

خون میخو رزم ز دیت تو و دم نم
دیده ز بیم حور تو بر هم منم
در بزم عیش جام ددم نم
در بش دوستانم مرهم نم
کاش زینو سپینه بعالم نم
که ز غمت فلک دم نم

جان باده شوق تو گران شدم
رسید جان بلب از غمت فراقی
گرفته دامن من کرد غم ز سر طری
سیر عشق تو ام کرد خوش و اریتم
بخاک تشنه باب زلال شاق است
مر ز عشق تو بر دل منرا که غم است
زلف او شوان گفت حال دل املی

که فانی از خود و واسطه انجم
اصل کجاست که شاق و بجان شدم
اسیر محنت این تیره خالک شدم
غبار کوی تو ام کرد بر اسپان شدم
بخاک پای تو شاق تر از ان شدم
عجب بیا شد اگر بر دلت گران شده
اگر جوشانده ز سر تا قدم میان شدم

کسی در غم حیران بخود مدد نمی نم
مگر گویم در آن عالم بخون شرح در خور
به حالیت ای که یکدم نیست بی حیران
پری آوی تو یا حور و ملک و جبرائیل

مگر خویش را نمی شناسی
و اگر نه چه مدد دینی عالم نمی نم
به عمر هست ای که یکدم خویش را نمی نم
که این چنین طاعت در دنیا دم نمی نم

غم و محنت ناید شادی عشرت مرا املی
جو هرگز خاطر شاد و دل نرم نمی نم

خوشم که آتش عشق سپوز و بچو خاشاکم
بدست جگر فرو سپود و مشت شوخم
الم چون غنچه صد جا کیت اگر باور لای
جوشن از سپور دل در شش غنچه
غدار و پاک از خون ریختن ای هر موی

موی شولیه که بر سپر من بر دارم
خوشدم که بر سپر سودا زده شد غدا
گر جدا نکند از تن سرم اشع جفا
سر کسی را ز غم و درد تو باشت عالی
تشنه لب رفتم ازین دیر فاجون ایلی

کاکلت را من بستی شته جان کفتم
جای آن را که از من تباد روی ش
سایا پانزیر کن که در دور لبست

که از آتش پستی کند یکبارگی پاکم
سپک کوئی تو بد بر سپر و بر دشنام
رخک سپرین فلک نظر بر پینه جاکم
بر آورد آتش جگر تو در جان غلام
هلاک خنجر غم زیزان سلطان بی باکم

پایه دولت عشق است که بر سر دارم
ز غم سلطنت و فی سر فیر دارم
سر مبادم اگر از شمع تو سپر بر دارم
با غم عشق تو من حالت دیگر دارم
جسم و دل کرم سیاقی گوشت دارم

میت بودم از سر پستی بیان کفتم
ز آنکه خورشید زش ماه تابان کفتم
توبه و تقوی شکست که چنان کفتم

آفتاب دل آتش جان من تویی
ز خجالت لب میگردم جو نیم سوی
من شکستم بخود و صف ز نیکی او
کشته ای روز و شب و در زبان ای

بدرد عاشقی پرورده شد جان کفتم
مراد خفا غم بر باد صد کوه غم برد
اگر جویش نام بر سپر کوئی ملامت جو
جو غم که از سخن لب بسته با من ای کفتم
دل آن بسته چون غنچه در وی صحن
منور از حال ای او سخن نگفته میداند
نغم از جام عشق افشاده میست خنجر ایلی

جنان اهل دل را روشن از روی تو می نم
تویی مقصود عالم کم مباد از سر پستی

فاش میگویم که زین بخت نیک کفتم
تالاب جان بخش را اسب جویان کفتم
مر جزد و امیس رود او ادایت
مر سخن کر لعل آن شوخ سخن دان کفتم

ازین مردم خاص نیست جان در من
بدای عشق صد بخون غم صد کوه کن دارم
که سر جابشیر باشد با ای جان دارم
که با او زیر لب در سر خجای صحن
یک دارد از سخن شوخ سخن دان کفتم
ز چیم ناکیان مهر خوشی در من دارم
ز پر وای بداندیشان ز فکر خوش دارم

همه صاحب دلان را روی تو می نیم
که عالم را طفیل میکسیر موی تو می نیم

تویی که قبل امید کز سر پو جهانی زدا
در کن کشتن مباد اخل عرت را خن
مباد اگر که جنت سر کوان از تو مخموی
بدولت کلام این تحت غوت شادمان
سر رطوق و فایت چون که با صد
نهادی عشق بر محراب بر دیتی بنیم
که کشتن اطراوت از کل دی تو نمی
که شیر آن اصد اسوی تو نمی
که نه سر پو جهانی را عاکوی تو نمی
که در اخله در کوشش یکدی تو نمی

نهادی انما بر سپاه خود بر دل نام
بر دودن غشت روی شهر کلام
بخش خون در اندم ز سپودای لغت
زین بر دایکی بپوی دیگران پس
بخش پسته م بشکاف سر ز جگر
دوروزی برم ادو احم نیم احم را
برجوی کیر لطف دیت ملی نل
من عشق بازی پیوتی خودم را تم
که میجو احم که عاشقی نه از م ای تم
که بود طوق خون بر کدم ریخ سپودام
بخشیم حمت کای نجای غاب ماسم
که در دل ارم ان امید در سر تن ماسم
دوروزی نلسم دای جل امر فرود
که از دیت داده در غت شاده از پام

مارشته امید برف تو پسته ایم
از مرتبه میت تا رقص پسته ایم

نرسبت تا که ما بامید وصال تو
کپسل ناکه تا بامید کپسل ز تم
خلق زب دین ماست پسته اند دیت
دار پسته ایم از نه فید جهان ولی
فضل بهار و خلق کف جام لاکه کن
ای بهر کفی شوان ل نغیر د
بچون غبار بر سر رانی شستیم
عمدی که آن ز روز از ان بوی پام
ما سم بچون دیده بجان سست پسته ایم
از دایم زلف سپاه مویان پسته ایم
ما سم ولاله پیان غشست شک پسته ایم
ما بیل ر میده جوار دایم پسته ایم

جاک کردم دل نرود در غشش کنم
چون کشم از دل ریخون بیاد لعل او
غیر از سر زده خاکش غل غل و ناک
بس که در پای پکشتن افیم بخش غل غل
خدا خواهم هلاک خویش ملی او
صد غم دیگر ز چاک دل در آید چون کنم
کوه را در ناله ارم پسته دل کن
شیر حال خویش کمر برت بچون
دیت و پایش نجواب جگر گلگون کنم
چاره دیگر نمی دانم ندانم چون کنم

ز غل غل ناله در دم پسته دل بچون کنم
خند سپوزم ز ان دل پسته خواهم جا
در دل آن پسته دل می نیاید کن کنم
تا ز دل آن شعله جانیوز را پر کن کنم

چون خیال آن خیار بر دم ز طرس
چهره زرد ز رشک لاله کون گلگون کنم
مرزبان ز دیت او بر دل ختم در آن گهر
مرغی عشق او در دلی افزون کنم
چون کنم نسبت بخل قامت او سرور
این قدر خود منور از نور دلی نامور
میردم بش سبک کوشش که از در فراق
چاک پیازم پسینه شمع دل خون کنم
گلزار بی حیات کفتم در غمت دیوانه شد
زیر لب خندید و گفتا فلک را بخون کنم

شوم خاک غبار خوش همراه صبا پیارم
که خود را زده زده بر سپهر کوئی جانم
بدیده پیوست ایتم سر خرم بر خط خورشید
قدم بر سپهر کنم در خدمت زرد دیده
اگر خون نریم صده شوزم از ره با
که صد بار در کربان هم و بارش فدایم
از آن مردم ختم چون لاله دایمی تازه
که در جوتواش هر دم بدردی مبتلا
نیارم بوسه بر بغل سینه او از آن
اگر صد پیاں بچون باه نو قامت تا پیام

کردم دستم که در خیل بچانت خاک کنم
اعتباری در میان مردمان پیدا کنم
مردم از دل فلکم بش بچانت پاره
پاره پیاں بر سپهر کوئی خود را جان کنم
سر سوسوی بر او دیدیت پنهانی از
در دمندی که که شمع در دمنده بیا کنم

بس که در کوئی تو پستی شدم ز تبار
چون بر خوانند پیوستی شست خاکم
گفتا اگر با چون تو می بنشینم از دور
لیک خود را در میان مردمان سپوا کنم
دو شکر آمد بچوب من گرفتیم دامنش
گفتن شین که چشمم خود بر دیتا کنم
بعد از صلیت فردا کیست این بچون
اگر مان بخت اجل کاهم روز را فردا کنم

سر شک لاله کون کر پسینه بر دیو غم
بند از خاطر پسین لایق شستم بر
اگر کرد میسر دولت پایوسل بازم
دگر چون پایا از فرمان او ختم قدم
بهار آمد من غدیوم را دور از کل پیش
کلی شکستم از دل نیامد غم پرین
مکش ای منشین تری که وز در دل غم
که خواهد آمدن بیکان او با جان ختم پرین
شب غم پیوز من خلق بچون و ز روشن
که آه پیوز ناک من در خانه علم پرین
از آنزد چون با نام دار و از رخت جران
که می آید هلال بروی من از خانه کم پرین
رقیبان عمر مند بپاستان بکان اهی
نهاده چشم ناکی آید آن شاه از حرم پرین

ای در شهر شوان بی حالت شادمان
در آن شهر می که بود چون شای گلگون
جهان تنگ آمد از غم بی تو بر من کواصل بار
که شوانم دگر در محنت با جهان ببار

زدم در خانه کش ز وطن او ای بستم
 بکام دل مانی با تو بنشستم چو بستم
 در آرزو زیکه سراز خاک چون کین من
 ز خویش داکشایکبار کی بجایه کردم
 سو پس کردم خدایان کمان برودند
 که دار د حالش هر گشته بچنان بدون
 که شوگان مرا د خاطر خود گیران
 ننو از سپاه شوق تو خواهم سر کران
 که شو غم جدا از خون تویی بان ای کون
 که باید بچو ای ناک غم را نشان بدن

شدم خاک رست بگذر من ای سرور
 نیارم سجده در پیش رخسار دانه
 مرا سپوزیست چون شمع از غمت بر شمع
 مزارم چاره غیر جان سپردن غم
 زمر تا سر زلفت شب تار در دارم
 جو کل صد چاک شد از دیتا بر من
 هر محفل که بکشایند چون گل ز قهر ایلی
 بچاک راه خود بنگر بر پیوستن
 که بی محراب برویت قبول افتد من
 ز اشک پیرخ در وی زرد و آه کجاست
 کجای می جل باشد که در دیواره پیاز
 اگره زن جعد و کوهت پیاز شبهای
 کجای ماند نهان در پرده همچون بجز راز
 همه بوی حقیقت اید از غش مجازین

ز خندان بشم دم ریخت دیدم بر روی
 که زن شرمندگی هرگز تواند دید پیوستن

را بود از زود در دل خدایان کمان
 که کشش جرم بیانش شست می پیوزم
 جهان در عشق آینه شده شهرم بر پیوستی
 کمن چم اگر در جنگ غم خود خود می نام
 بگردوی دای می که جعدن جوی کوی
 شکسته شیشه ناموس ایلی با حقان

رفت راه مکنم قشای بی زوالیت
 بامید وصال شاد میدارم دل خود
 بکش خنجر برای کش خانیور من
 مرا حال از غمت زار و توان بپسین
 زکر دیگر صفای کن ایلی خاطر خود را

مردم از درد و کفایت در و مند بایست
 قامتت دل می برد قمار جان بدلا

و در دل شکست آن نایبانه ز روی
 که از کینم مقام می کشد انیت خوی
 که بخود مجامعی کا با باشد گفت گوئی
 که در ز غمت در و جعد سرتا روی
 که سرگزانه زان نیاروی پیوستن
 نزن بر خدا سپیک علامت بوی

که آن هر روز در نقصان در غش کالیت
 خیالی میکنم سر خدای دغم بایست
 که بر خلق من لب نشاند آب است
 ز حال من نمی پسی فی دغم جاب است
 که بر ایتمه بپسین دلان کند ملایت

در و مند از انی بر پیوستن بخت
 الله الله ان جرقه قمار قدر عایت

این خیزد و مثنوی بیک کرد کوی
ای که بخوی هلاکم یکد روزی بکن
کردن خواهی کام دل بلی از آن بخل مراد

ای غم بخون دیده خنبار از تو
کاه تیر تو کشم از دل که ناک اسه
دارم اشخ جهای تو بصد باره لی
مده چون دزه رخور شید رخسار
دزه دزه مکر ز مهر تو بر دارم دل
روی بای که تا جان دسم از شوق خست
ایلی ز خیل سپکا نشخ شماری خود را

نه روی آنکه خود کیم حدیث خوشیاد
پی پیکن دل بعقاب رای پس خون
حدیث در دو پیور شمع رای وانه

بر روی مبر خاک کف آن است این
که غم ناید نیست مرزیا فرست
تا بگیری ترک جان بگریاید راست

سینه مجروح بگریش دل نکاز تو
آه تا چند کشم این بر از از تو
بلکه مر پاره بصد جور که قرار تو
مانده چون پیایه منم در پس دیوار تو
در نه دل بر بشوان داشت یکبار تو
جان سپردن من منت دیدار تو
خاکن شو که کسی نبود عار از تو

فلک نیپا که میبوزد مراد و راز به
بحبیب حال مل در دیکشت دفتر علی

ن تو سپرده ز کلک تر بر آورده
جو باز کرده از خواب ناز چشم سیاه
قدرت جلعت ککاکن کشیده شایست
زمانه مردم کی که داده بی تو مرا
جواش است رخ دلفروز را یار
جو کرده شرح غم و در خوشن

از دغ عاشقی دل در دناک به
آنکه خار خار کفی نیست در جگر
سر سر که خاک راه سپهر قاضی نشد
نا بود و بد من همه شد باک صرف عشق
بکیات رجکم مردم از خمار

نمی غم جو اهدا کرد احسان
که پنی پیوز چنر و نازیکهای چنان

بهار حسین تو رنگ دگر بر آورده
مرز رفته ز سر کوشه سپر بر آورده
که روزگار بخون جگر بر آورده
بشک چهر تم از چشم تر بر آورده
که دود ز دل مل نظر بر آورده
فغان و ناله ز دیوار و در بر آورده

آنکه که در دغش نباشد هلاک به
چون غنچه تبه دل و چاک چاک به
خاکش ببق باد که در زیر خاک به
از مرده صیبت و نصبت مرا عشق باک به
از آب زنده کنیش مرا آب تاک به

ایلی جو یافت از غم عشق تو لدی
بیوسته از غم تو دلش در دناک به

روز دوزخ فرسید سر از روی آن چرخ
روزگارش بایدل پیارم سپیاه از
روز شب به ماه رُچار تو برقی که من
زنگ می زداید از آینه خورشید
پیوسته راجیان دارم نهان جان
روز از روز دل شب از فروغ برقی
ماه من بهار و شمع مرا دم فرو
ز آنکه دارم بی روزی چون شب چرخ
سر بریش افکنده تا کی از حیا نیم ترا
کوشه چشمی فلک بر حال ایلی کا کا

دارم از خواب دل اغشته چون گل
چاکها در پینه از پیو دای کل سرانی
پرده خواهم ز چشم خندان بخشش
تا نیتد بر رخ او چشم مر تر دامن
پینه را صد روز از بر تو بخوام
تا کند نظاره روی تو از سر روزی
در شب تاریک جبران خیال غارت
تا سحر بیش نظر دارم چراغ روشنی
در حق اهل فبا و رکعت قول قیبت
کسیت در عالم کسی کور باشد شنی

یار بر دایلی عیان اختیار از دیت تو
فته انگیزی بلای جاکبی صید فکری

بهار از چو دار کشت گلشن بار بستی
تا شای چمن بان گل خیار بایستی
مراکزجران گل خار غم جوی خلد بر دل
بروز وصل او در دیده اعیار بایستی
بیکدم در غمت جان دادم و شرمندگی
که از بهر تو جان دادی صد بایستی
پیک کویت کنیز بی اعتباری که گاه من
زمن بی اعتباری هم نه این مقدار بایستی
رسید آن ازین از سر طرف خلقی نظاره
مرا چون بکیران هم طاقت دیدار بایستی
پس از غمی بخواهش دیدم و مردم از آن
که این دولت نصیب دیده بیدار بایستی
مرا در پیت ایلی چون از پیو دایلی
ششم چون روز روشن بان خیار بایستی

من از یوسف رخ دارم بل صدق
که بوی گل پذیر استن نیک داما
مرا از مکت ادای صبا جان قیادی
که تا روز قیامت دارم از تو منت جان
زمانی کوشش کن جان ایشان در کار
که چون لف بتان عمر شش بد بار
مرا جان لب انداز غم جبران حال من
نیدانی و من من غصه خواهم مردمان
اگر چون شمع صد ره پیو زیم در دامن
کزان ترسیم که ناکه زانش جرم بیور
عبارت کوده خواهم رفت هر جا که
چو در موشان بچون گل ناهربان
مگر آن کرد محنت را باب شش شبا
جور در من پیو شد من سیه چمن

تاشای چمن بان گل خیار بایستی
بروز وصل او در دیده اعیار بایستی
که از بهر تو جان دادی صد بایستی
زمن بی اعتباری هم نه این مقدار بایستی
مرا چون بکیران هم طاقت دیدار بایستی
که این دولت نصیب دیده بیدار بایستی
ششم چون روز روشن بان خیار بایستی

که بوی گل پذیر استن نیک داما
که تا روز قیامت دارم از تو منت جان
که چون لف بتان عمر شش بد بار
نیدانی و من من غصه خواهم مردمان
کزان ترسیم که ناکه زانش جرم بیور
مگر آن کرد محنت را باب شش شبا
جور در من پیو شد من سیه چمن

من در دریا هیچ درمان ندادم	خاک قدمت بایک جوان ندادم
تا سرنهم خیالت از سر نرود	از دل نرود مهر تو تا جان ندادم

سر روز بگوئی گذراست ما را	بر تازہ جوانی نظر افتد ما را
دیوانه صفت بی سرو پایمیکردم	باشد که پری رخی در افتد ما را

بیا روی تو خورشید جهان پیوسته	ببینی تو چراغ عالم افروز مباد
با وصل تو کس جویند آموز مباد	روزی که ترانه پیغمبر است و مباد

تا بر سپهر کوی عشق منزل ارم	از آب دود دیده پای بر گل ارم
چون لاله اگر چاک زخم چینه نشین	ظاهر شود آنچه از تو در دل ارم

خون گشت دلم ز لعل شکر بارت	جانم بلب آمد از غم دیدارت
خونم که ز سر تا قدم دیده شوم	بکدام عاشای به رختی بارت

تا غم بود از تو جدا سپیدم	با غیر تو هرگز آشنایی نه کنم
خاک قدم پیکان کویت باشم	سپید بیک تو بیوفایی نکنم

ای دل اگر آن عارض نیکو بینی	ذرات جهان را همه میگو بینی
در اینک کم نمیکند که خود بین نشوی	خود اینک نشو تا کمالی ادینی

ز روی که کلاه از سر شیطان درود	از مرده کفن زمرده شومان درود
در روی که ز دوجشم کی ابرود	مر جا که کند خورد مکلان درود

از دل بر بیوفای جدایی بستر	از سپاس نقش مایه بستر
یاری که بپیکر است بیکانه بستر	با او کند کس آشنایی بهتر

که سر و جو قد تبت ز قمارش کو	در خجسته جوعل بیت کفارش کو
کیرم بهر زلف تو ماند پسین	دلهای پریشان کفارش کو

دل شد ز غم عشق تو پاره مرا	شدر ز دزدان تو چاره مرا
چون برک خزان برست افتادم	از راه گرم ز خاک بردار مرا

زلف سپید تو آفت جانم کرد	سودا زده دینی سپید پانام کرد
سرد قد تو ز پا در انگیخت مرا	چشم تو بر لبش غمزه قربانم کرد

ایزد که ملک بقضه قدرت است	دادا پست تراد و جیسر کان هر دو است
هم سیرت آنکه دد پست داری کبر	هم صورت آنکه پس تراد و دد است

آنم که مرا نیست بیستی بیستی	کردم همه صرف می پرستی بیستی
من نیستم آنچه بودم اول ایستی	آنچه تو همان طور که بودی بیستی

باغ هر گل خنده ز نانی فیو پس	با هر چش و غار سبز نانی فیو پس
بیوسته شوی همدم بیدردی خند	قد خود و درد مانند نانی فیو پس

بشی با صراحی می گفت شمع	که ای بر ششی مجلس اراجی دست
ترا با جبین قد ریش قرص	بجو د مادم بکوار جبر دست
صراحی بدو گفت نشینده	تواضع ز گردن فواران بگو دست

رزد و پرخنی که قابل مرد است	اشک سرخسیت چهره زرد است
-----------------------------	-------------------------

ای که میکوی که در عالم کل نیست	خاک در حشمت کل پنجاه روی نیست
--------------------------------	-------------------------------

مر که خواند عاطف دارم
 ز آنکه من بن کشت کارم
 بهت الکتاب بجون الملک
 الدتاب
 منت
 م



F
798